

منتخبات

غزلیات بہار

بترتیب حروف تہجی

غزلیات

.....

۱

خامشی 'جستم که حاسد مرده پندارد مرا
 وز سر رشک و حسد کمتر بیازارد مرا (۱)
 زنده در گور سکوت من ، مگر زین بیشتر
 روزگار مرده پرور خوار نشمارد مرا
 مردمان از چشم بد ترسند و من از چشم خوب
 حق ز چشم خوب مهرویان نگهدارد مرا
 مرگ شاعر زندگی بخش خیال اوست کاش
 این خموشی در شمار مردگان آرد مرا
 سینه‌ام ز آه پیایی چاک شد ، کو آن طبیب
 کز تشفی مرهمی بر سینه بگذارد مرا
 تا مگر تأثیر بخشد ناله های زار من
 آرزوی مرگ حالی بسته لب دارد مرا
 شد امید از شش جهت مقطوع و نومیدی رسید
 بو که نومیدی بدست مرگ بسپارد مرا

(۱) این غزل از آثار سال قبل از فوت بهار است (۱۳۲۹).

۴

کھی با دزد افتدکار و گاهی با عسس مارا

نشدکاین آسمان راحت گذارد یک نفس مارا

عسس با دزد شد دمسازو ما باهر دو بیگانه

بشب از دزد باشد وحشت وروز از عسس مارا

گرفتار جفای نسا کسان کشتیم در عالم

دریغا زندگانی طی شد و نشناخت کس مارا

ز بس ماندیم در کنج قفس، گر باغبان روزی

کندمارا رها، ره نیست جز کنج قفس مارا

نشان کاروان عافیت پیدا نشد لیکن

بکوه و دشت کرد آواره آوای جرس ما را

زدست دل گریبان پاره کردیم از غمت شاید

سوی دل باشد از چاک گریبان دسترس مارا

درین تاریکی حیرت، بدل از عشق برقی زد

مگر تا وادی ایمن کشاند این قفس مارا

بریدیم از شهنشاهان طمع در عین درویشی

که از خوبان نباشد جز نگاهی ملتمس مارا

اگر خواهی که با صاحب‌دلان طرح و فایز ری

کنون درنه قدم، زیرا نبینی زین سپس مارا

خداوندی و سلطانی بیاران باد ارزانی

درین بیدای ظلمانی فروغ عشق بس ما را

هوس بستیم تا ترک هوس گوئیم در عالم

بهار آخر بجائی میرساند این هوس مارا

۳

همی نالم بنددا، همی کریم بزارا
 الا ای باد شبگیر، ازین شخص زمینگیر
 چورفتم از خراسان بدل گشتم هراسان
 بری در نام راندم، حقایق بر فشاندم
 نجستم نام ازین شهر، فرودم وام ازین شهر
 که ماندم دور و مهجور من از یار و دیارا
 بیر نام و خبر گیر، زیار نامدارا
 شدم شخصی دگرسان، خروشان و نزارا
 ولیکن دیر ماندم، شدم زینروی خوارا
 نبردم کام ازین شهر، بجز عیش مرارا

بدا محکوم قهرا، درآکنده بزهررا

پلیدا شوم شهررا، ضعیفا شهریارا (۱)

۴

یا که به راه آرم این صید دل رمیده را
 یا برهت سپارم این جان بلب رسیده را
 یا ز لبتم کنم طلب قیمت خون خویشتم
 یا بتو واگذارم این جسم بخون طپیده را
 یا که غبار پات را نور دو دیده می کنم
 یا بدو دیده می نهم پای تو نور دیده را
 یا بمکیدن لبی جان به بها طلب مکن
 یا بستان و باز ده لعل لب مکیده را
 کودک اشک من شود خاک نشین ز ناز تو
 خاک نشین چرا کنی کودک ناز دیده را
 چهره به زر کشیده ام بهر تو زر خریده ام
 خواجه بهیچکس مده بنده زر خریده را

(۱) این غزل ناتمام که باقی آن بدست نیامد مربوط بزمان قبل از کودتای ۱۲۹۹ و دوره هرج و مرج پایتخت و ضعف دربار است.



بهار در بیهارستان سوئیس در حال استخراج (سال ۱۳۲۷ خورشیدی)

گر ز نظر نهان شوم چون تو بره گذر کنی

کی ز نظر نهان کنم اشک بره چکیده را

بانوی مصر اگر کند صورت عشق را نهان

یوسف خسته چون کند پیرهن دریده را

گردو جهان هوس بود بی تو چه دسترس بود

باغ ارم قفس بود طایر پر بریده را

جز دل و جان چه آورم بر سر ره چو بنگرم

ترك کمین گشاده و شوخ کمان کشیده را

بلعجبی شنیده ام ، چیز ندیده دیده ام

اینکه فروغ دیده ام دیده کند ندیده را

خیز بهار خون جگر جانب بوستان گذر

تا ز هزار بشنوی قصه ناشنیده را

۵

بگرد ایجوهر سیال در مغز بهار امشب

سرت کردم نجاتم ده زدست روز کار امشب (۱)

بر یاران ترش روی آمدم زین تلخکامیها

ز مستی خنده شیرین برویم بر کنار امشب

ز سوز تب نمی نالم طبیباً درد سر کم کن

مرا بگذار با اندیشه یار و دیار امشب

هزاران زخم کاری دارم اندر دل ولی هر دم

ز يك زخم جگر ترساندم بیمار دار امشب

(۱) این غزل را بهار سال ۱۳۲۷ خورشیدی در بستر بیماری در سوئیس ساخته است .

گرم خون از جگر بیرون زند نبود عجب زیرا
 که از خون لب بلب گشته است این قلب فکار امشب
 فنای سینه ریشان گرمی ناب است ای ساقی
 بده جامی و برهانم ز رنج انتظار امشب
 شب هجرانم از جان سیر کرد آتلف پر خم کو
 که در دامانش آویزم بقصد انتحار امشب
 مده داروی خواب ایغافل از شب زنده داریها
 خوشم با آه آتشناک و چشم اشکبار امشب
 اگر نالد «بهار» از زخم دل نالد، نه زخم سل
 پرستاران چه میخواهید ازین بیمارزار امشب؟

۶

چشم ساقی چو من از باده خرابست امشب
 حیف از آن دیده که آماده خوابست امشب
 قمر! پرده بر افکن که ز شرم رخ تو
 چهره ماه فلک زیر نقابست امشب
 نور روی قمر و عکس می و پرتو شمع
 چهره بگشا که شب ترک حجابست امشب
 با دل سوخته پروانه بشمعی میگفت
 دادن بوسه بعشاق ثوابست امشب
 چون بهار انده فردا منخور و باده بخور
 که همین یک نفس از عمر حسابست امشب

۷

رقم قتل ما بدست حبیب
 خامشی به بمجلسی که در آن
 خویشتن را میان خیل خران
 چون مخالف نداشت شد تصویب
 نیست یکتن سخن شناس و لبیب
 خر نازد بحکم عقل، ادیب

غزلیات بهار

کوره خر را چه حاجت بیطار
 دهر چون نا نجیب پرور شد
 بلبل از بیم جان شود پنهان
 از در احتیاج مردم بود
 هیچ اصلی بدهر ثابت نیست
 جای دیگر عجیب نماید
 خوار گردد بنزد یار، بهار
 بسوی را چه انتظار طیب
 گو بمیرند مردمان نجیب
 چون بیستان کشد غراب نعیب
 آنچه دادند عاقلان ترتیب
 خواه اصلی بعید و خواه قریب
 آنچه اینجا بچشم تست عجیب
 چون بر یار شد عزیز، رفیب

چه توان کرد چون نشد معتاد

بینی خنفسا بنکتهت طیب

۸

حشمت محتشمان مایهٔ مرگ فقر است

داد ازین رسم فرومایه که در شهر شماس است (۱)

یارب این شهر چه شهرست و چه خلقند این خالق

که بهر رهگذری نعل غریبی پیدا است

می شنیدم سحری طفل یتیمی می گفت:

هر بلائی که بما میرسد از این وزراست

خانهٔ «محتشم» آباد که از همت او

شیون و غلغله در خانهٔ مسکین و گداست

از خدایش بحقیقت نرسد برک مراد

آنکه فارغ ز غم و محنت مخلوق خداست

نوشداروی نصیحت چه دهد سود بهار

بمریضی که بهر قاعده محکوم فناست

۹

نوبهاریست که هیچش نم بارانی نیست (۱)

شاهدی کز پی او دیده گریانی نیست

(۱) این دوغزل در سال ۱۲۹۶ خورشیدی بمناسبت فحطی و خشکسالی ساخته شده و درغزل اول به

محتشم السلطنه وزیرمالیه وقت اشاره شده است.

غزلیات بهار

گر شبانکه نشود دیده ابری گریان
 الله الله مکن ای ابر چنین سنگدلی
 بامدادان بچمن غنچه خندانی نیست
 کز عطش دردل افسرده ماجانی نیست
 بر لب جوی دگر سبزه وریحانی نیست
 مستان آب کسیرا که بکف نانی نیست
 آتش جور عدو بس، تو دگر باد مدم

ای بهار اربحقیقت رسی اولی است که چرخ

سنگ بارد بچنین شهر که انسانی نیست

۱۰

همین نه از ستم چرخ شهر آمل سوخت

که از عطش بری امسال سبزه و گل سوخت (۱)

بجای شمع بر افروخت در چمن گل سرخ

بجای شهپس پرواته بال بلبیل سوخت

بیاغ، بید معلق ز تشنگی چون شمع

گرفت لرزه و از پای تا بکا گل سوخت

تو ای سحاب کرم قطره ای فشان بر خاک

که چهر لاله سیه گشت وزلف سنبل سوخت

ز حال خلق تغافل بس است ای وزرا

که خانمان ضعیفان ازین تغافل سوخت

بکار ملک تعلق بس است ای امرا

که شهر دلکش آمل ازین تعلق سوخت

بداغ هیچ عزیزی خدا نسوزاند

هر آن دلی که بر احوال شهر آمل سوخت

بهار گفت تو گل بحق کنید دریغ

که برق غفلت ماخر من تو گل سوخت

(۱) این غزل و غزل بعد بمناسبت حریق آمل و خشکسالی ۱۲۹۶ خورشیدی گفته شده و در گاردن پارنی که بسود حریق زردگان ترتیب یافته بود با آهنگ موسیقی خوانده شده است.

۱۱

بسوختم ز بیداد چرخ و خواهد سوخت
 کسی که علم فراموش کرد و جهل آموخت
 سکو بسایه دیوار دیگران خسبد
 کسیکه خانه خود را بدیگران بفروخت
 وطن ز کید اجانب درون آتش و ما
 بسر زنیم و بنالیم از اینکه آمل سوخت
 شکا فتم و دریدیم و سوختم ز جهل
 بزیب پیکر ما گر جهان قبائی دوخت
 بود ز خون فقیر آنکه شربتی نوشید
 بود ز مال یتیم آنکه ثروتی اندوخت
 درین میانه بهارا نصیب رنجبر است
 بهر کجا که ز بیداد آنشی افروخت

۱۲

عشقت آتش بدل کس نزند تا دل ماست
 کی بمسجد سزد آ شمع که در خانه رواست (۱)
 بوفائی که نداری قسم ای ماه جبین
 هر جفائی که کنی بر دل ما عین وفاست
 اگر از ریختن خون منت خرسندی است
 این نه خون است بیادست در اوزن که حناست
 سر زلف تو ز چین مشک تر آورده بشهر
 از ختن مشک میخواهید حریفان که خطاست

(۱) این غزل موشح از آثار خراسان بهار است و تخلص را مغلوب ساخته است.

من گرفتار سیه چرده شوخی شده ام
 که بمن دشمن و با مردم بیگانه صفاست
 یوسف از مصر سفر کرد و بدینجا آمد
 گو به یعقوب که فرزند تو درخانه ماست
 روزی آییم بسر کوی تو و جان بدهم
 تا بگویند که این، کشته آن ماه لقاست
 زود باشد که سراغ من تهمت زده را
 از همه شهر بگیری و ندانند کجاست
 اگر ت یار جفا کرد و ملامت (راهب)
 غم مخور دادرس عاشق مظلوم خداست

۱۴

در پایش اوقتادم و اصلا ثمر نداشت
 تا خون من نریخت زمن دست بر نداشت
 دل خون شد از نگاهش و بر خاک ره چکید
 بیچاره بین که طاقت یک نیشتر نداشت
 چون سر نداشتیم عبث دست و پا زدیم
 آری ز پا فتاد هر آنکس که سر نداشت
 در خون طپیدم ز دل زار خویش بود
 ورنه خدنگ ناز تو چندان خطر نداشت
 از گریه سود نیست که من خود بچشم خویش
 دیدم که هیچ گریه و زاری اثر نداشت
 یا مرگ یا وصال که فرهاد کوه کن
 در عاشقی جز این دو خیالی دگر نداشت

گمنام زیست هر که زمرگ احتراز کرد

جاوید ماند آنکه ز مردن حذر نداشت

جانی که داشت کرد نثار رخت «بهار»

جانا بر او بیخس کزین بیشتر نداشت

۱۴

تا بگل هر لحظه بلبل را فغانی دیگر است

هر طرف از شهرت گل داستانی دیگر است

عشق بلبل جلوه گل را نمایان کرد و بس

ورنه گل را در گلستان دوستانی دیگر است

بانگ عشاق وطن غالب ز روی درد نیست

خلق را در باره ایشان گمانی دیگر است

خرقه و دراعه و داغ جبین خرفیست مفت

صاحبان روح عالی را نشانی دیگر است

گر بسبک مدعی رنگین نمی گویم سخن

رخمتاب از من که عاشق را زبانی دیگر است

از مصیبت ها منال ای دل که در زیر سپهر

هر مصیبت بهر دانا امتحانی دیگر است

کوش جان بگشای و بشنو زانکه اشعار بهار

صحبت کرو بیان را ترجمانی دیگر است

۱۵

گفتمش هنگام وصل است ای بت فرخار، گفت

باش اکنون تا بر آید، گفتم از گل خار؟ گفت:

جانم اندر هجر، گفتم جان پی اینار تست

گر چه هست این هدیه در نزد تویی مقدار، گفت:

غزلیات بهار

گر شبانکه نشود دیده ابری گریان
 الله الله مکن ای ابر چنین سنگدلی
 بامدادان بچمن غنچه خندانی نیست
 کز عطش دردل افسرده ماجانی نیست
 بر لب جوی دگر سبزه وریحانی نیست
 مستان آب کسیرا که بکف نانی نیست
 آتش جور عدو بس، تو دگر باد مدم

ای بهار اربحقیقت رسی اولی است که چرخ

سنگ بارد بچنین شهر که انسانی نیست

۱۰

همین نه از ستم چرخ شهر آمل سوخت

که از عطش بری امسال سبزه و گل سوخت (۱)

بجای شمع بر افروخت در چمن گل سرخ

بجای شهپر پروانه بال بلبل سوخت

بیباغ، بید معلق ز تشنگی چون شمع

گرفت لرزه و از پای تا بکا گل سوخت

تو ای سحاب کرم قطره ای فشان بر خاک

که چهر لاله سیه گشت وزلف سنبل سوخت

ز حال خلق تغافل بس است ای وزرا

که خانمان ضعیفان ازین تغافل سوخت

بکار ملک تعلل بس است ای امرا

که شهر دلکش آمل ازین تعلل سوخت

بداغ هیچ عزیزی خدا نسوزاند

هر آن دلی که بر احوال شهر آمل سوخت

بهار گفت تو گل بحق کنید دریغ

که برق غفلت ماخرمن تو گل سوخت

(۱) این غزل و غزل بعد بمناسبت حریق آمل و خشکسالی ۱۲۹۶ خورشیدی گفته شده و در گاردن پارتی که بسود حریقزدگان ترتیب یافته بود با آهنگ موسیقی خوانده شده است.

۱۱

بسوختیم ز بیداد چرخ و خواهد سوخت
 کسی که علم فراموش کرد و جهل آموخت
 بگو بسایه دیوار دیگران خسبد
 کسیکه خانه خود را بدیگران بفروخت
 وطن ز کید اجانب درون آتش و ما
 بسر زنیم و بنالیم از اینکه آمل سوخت
 شکافتیم و دریدیم و سوختیم ز جهل
 بزیب پیکر ما گر جهان قبائی دوخت
 بود ز خون فقیر آنکه شربتی نوشید
 بود ز مال یتیم آنکه ثروتی اندوخت
 درین میانه بهارا نصیب رنجبر است
 بهر کجا که ز بیداد آتشی افروخت

۱۲

عشقت آتش بدل کس نزند تا دل ماست
 کی بمسجد سزد آتشی که در خانه رواست (۱)
 بوفسائی که نداری قسم ای ماه جبین
 هر جفائی که کنی بر دل ما عین و فاست
 اگر از ریختن خون منت خرسندی است
 این نه خون است بیادست در اوزن که حناست
 سر زلف تو ز چین مشک تر آورده بشهر
 از ختن مشک نخواهد حریفان که خطاست

(۱) این غزل موشح از آثار خراسان بهار است و تخلص را مغلوب ساخته است.

من گرفتار سیه چرده شوخی شده ام
 که بمن دشمن و با مردم بیگانه صفاست
 یوسف از مصر سفر کرد و بدینجا آمد
 گو به یعقوب که فرزند تو درخانه ماست
 روزی آییم بسر کوی تو و جان بدهم
 تا بگویند که این، کشته آن ماه لقاست
 زود باشد که سراغ من تهمت زده را
 از همه شهر بگیری و ندانند کجاست
 اگر ت یار جفا کرد و ملامت (راهب)
 غم مخور دادرس عاشق مظلوم خداست

۱۴

در پایش اوفتادم و اصلا ثمر نداشت
 تا خون من نریخت ز من دست بر نداشت
 دل خون شد از نگاهش و بر خاک ره چکید
 بیچاره بین که طاقت یک نیشتر نداشت
 چون سر نداشتیم عبث دست و پا زدیم
 آری ز پا فتاد هر آنکس که سر نداشت
 در خون طپیدم ز دل زار خویش بود
 ورنه خدنگ ناز تو چندان خطر نداشت
 از گریه سود نیست که من خود بچشم خویش
 دیدم که هیچ گریه و زاری اثر نداشت
 یا مرگ یا وصال که فرهاد کوه کن
 در عاشقی جز این دو خیالی دگر نداشت

کمنام زیست هر که زمرگ احتراز کرد

جاوید ماند آنکه ز مردن حذر نداشت

جانی که داشت کرد نثار رخت «بهار»

جانا بر او ببخش کزین بیشتر نداشت

۱۴

تا بگل هر لحظه بلبل را فغانی دیگر است

هر طرف از شهرت گل دامتانی دیگر است

عشق بلبل جلوه گل را نمایان کرد و بس

ورنه گل را در گلستان دوستانی دیگر است

بانکه عشاق وطن غالب ز روی درد نیست

خلق را در باره ایشان کمسانی دیگر است

خرقه و دراعه و داغ جبین خرفیست مفت

صاحبان روح عالی را نشانی دیگر است

گر بسبک مدعی رنگین نمی گویم سخن

رخ متاب از من که عاشق را زبانی دیگر است

از مصیبت ها منال ای دل که در زیر سپهر

هر مصیبت بهر دانا امتحانی دیگر است

گوش جان بگشای و بشنو زانکه اشعار بهار

صحبت کرو بیان را ترجمانی دیگر است

۱۵

گفتمش هنگام وصل است ای بت فرخار، گفت

باش اکنون تا بر آید، گفتم از گل خار؟ گفت:

جانم اندر هجر، گفتم جان پی ایشار تست

گر چه هست این هدیه در نزد تویی مقدار، گفت:

غزلیات بهار

عاشقا ! این ناله و آه و فغان از جور کیست ؟

گفتم از جور تو معشوق جفا کردار ، گفت :

عاشقان را رنج باید برد گفتم رنج عشق ؟

گفت از آن دشوارتر ، گفتم فراق یار ؟ گفت :

آنچه سوزد جان عاشق ، گفتمش جور رقیب ؟

گفت نی ، گفتم نگاه یار با اغیار ؟ گفت :

آری آری ، گفتم از زاغیاری نتوان بست چشم

گاه گاهی گوشه چشمی بمامیدار گفت :

چشم مست ما تو را هم ساغری بر کف نهاد ؟

گفتم از میخانه کس بیرون رود هشیار ؟ گفت :

ناوک دلدوز ما را شد دلت آماجگاه ؟

گفتمش جانامرا نبود دلی در کار ، گفت :

دل ببردند از گفت ؟ گفتم بلی گفت این جفا

از که سرزد ؟ گفتم از آن طره طرار ، گفت :

روی دل در پرده حسرت چه پوشی غنچه وار

گفتم از درد فراق آن گل رخسار ، گفت :

گفته دلدار گشت آئین گفتار « بهار »

گفتمش آئین جان است آنچه را دلدار گفت

۱۶

غم منخور جانا در این عالم که عالم هیچ نیست

نیست هستی جزدمی ناچیز و آن دم هیچ نیست

گر بواقع بنگری بینی که ملک لایزال

ابتدا و انتهای هر دو عالم هیچ نیست

بر سر يك مشت خاك اندر فضای بیکنار

کر و فر آدم و فرزند آدم هیچ نیست

در میان اصلهای عام جز اصل وجود
 بنگری اصلی مسلم و آن مسلم هیچ نیست
 دفتر هستی وجود واحد بی انتها است
 حشو این دفتر اگر بیش است اگر کم هیچ نیست
 در سراپای جهان گر بنگری بینی درست
 کاین جهان غیر از اساس نامنظم هیچ نیست
 چیزی از ناچیز را و عمر زمان کردند نام
 زندگی چیزی ز ناچیز است و آن هم هیچ نیست
 عمر، در غم خوردن بیهوده ضایع شد (بهار)
 شاد زی باری که اصلا شادی و غم هیچ نیست

۱۷

شب است و آنچه دلم کرده آرزو اینجاست
 ز عمر نشمرم آن ساعتی که او اینجاست
 ز چشم شوخ رقیب ایصنم چه پوشی روی؟
 بیوش قلب خود از وی که آبرو اینجاست
 حذر چه میکنی از چشم غیر و صحبت خلق
 ز قلب خویش حذر کن که گفتگو اینجاست
 نگاهدار دل از آرزوی نا مجرم
 که فرّ و جاه و جمال زن نکو اینجاست
 خیال غیر مکن هیچ، کان حجاب لطیف
 که چون درد، نبود قابل رفو، اینجاست
 شنیده ام بزنی گفت، مرد بد عملی
 که نیست شوهر و مطلوب کامجو اینجاست
 قدم گذار بمشکوی من - که خواهد گفت
 بشوهر تو که آن سرو مشکمو اینجاست!؟

چو این کلام زن از مرد نابکار شنید

بقلب خویش بزد دست و گفت: او اینجاست

خدا و عشق و عفافند رهبر زن خوب

بهشت شادی و فردوس آرزو اینجاست

«بهار» پرده موئین حجاب عفت نیست

«هزار نکته باریکتر زمو اینجاست»

۱۸

توفیر آب و دانه بدست من و تو نیست

چون اختیارخانه بدست من و تو نیست

جز قصه و فسانه بدست من و تو نیست

از حکمتست یانه بدست من و تو نیست

گرداندن زمانه بدست من و تو نیست

کاین دهر جاودانه بدست من و تو نیست

اصلاح آشیانه بدست من و تو نیست

گر کارها بـوفق مرادت نشد مرنج

در کارهای رفته مکن داوری کزان

خامش نشین که تعبیه نظم این جهان

خرسند باش تا گذرد خوش دوروز عمر

خوش باش و عشق ورز و غنیمت شمار عمر

ره ناپدید و غیب ندانستی «بهار»

می خور جز این بهانه بدست من و تو نیست

۱۹

شب فراق تو گوئی شبان پیوسته است

که زلف هر شبی اندر شب دگر بسته است

دل از تمام علایق گسسته ام که مرا

خیال ابروی او پیش چشم، پیوسته است

نه خنجر و نه کمانست ابروان کجش

که در فضیلت رویش دو سطر برجسته است

نشاط من ز خط سبز آن پسر باری

چنان بود که فقیری ز مردی جسته است

ز سبز برگ خط البته آفتی نرسد
 به کلبنی که برو صد هزار گل رسته است
 ز دولت سر عشق تو زنده ام ، ورنه
 هزار بار فزون مرگم از کمین جسته است
 مباش تند و مغاضب که نعمت دو جهان
 نتیجه رخ خندان و طبع آهسته است
 ز روی درد نگه کن بشعر من ، کاین شعر
 تراوش دل خونین و خاطر خسته است
 ارادت از طلبی معنوی بنمای
 که از علایق صوری فقیر وارسته است
 بسر بلندی یاران نهاده گردن و باز
 بدستگیری ایشان ز پای ننشسته است
 گرفته یار ولی هیچ کام نگرفته
 شکسته توبه ولی هیچ عهد نشکسته است
 نگفته هیچ دروغ از چه جای آن بوده
 نکرده هیچ بدی گر چه میتوانسته است

«بهار» گوی سعادت کسی ربوده بدهر

که خواستست و توانسته است و دانستست

۲۰

بکشوری که در آن ذره ای معارف نیست
 اگر که مرگ بیارد کسی مخالف نیست
 بگو بمجلس شوری چرا معارف را
 هنوز منزلت کمترین مصارف نیست
 وکیل بی هنر از موش مرده می ترسد
 ولی ز مُردن ابناء نوع خائف نیست

غزلیات بهار

کند قبیله دیگر حقوق او یا مال
 هر آن قبیله که بر حق خویش واقف نیست
 نشاط محفل ناهید و نغمه داود
 تمام یکسره جمع است حیف «عارف» نیست
 «بهار» عاطفه از نا کسان مدار طمع
 که در قلوب کسان زده بی عواطف نیست

۲۱

تواگر خامی و ماسوخته، توفیر بسی است
 شعله عشق نه گیرنده هر خار و خسی است
 هر طبیبی نکند چاره این مسرده دلان
 که دواي دل ما در کف عیسی نفسی است
 گر دل سوخته ره برد بجائی نه عجب
 سوی حق راهبر موسی عمران، قبسی است
 کاروانی است پراکنده و سرگشته و لیک
 خاطر گمشدگان شاد بیانگ جرسی است
 طفل را گوشه کهواره جهانی است فراخ
 همه آفاق بر همت مردان قفسی است
 ای توانگر تو بزر شادی و دانا بضمیر
 هر کسی را بجهان گذران ملتیمی است
 شهر ما با عس و محتسب ازدرد پر است
 اینخوش آن شهر که در باطن هر کس عسی است
 سالها حلقه زدم بر در اینخانه «بهار»
 بودظنم بهمه عمر که در خانه کسی است

۲۲

غم طوقی از آهن شد و بر گردنم آویخت
 چون ژنده درویش، بلا در تنم آویخت (۱)
 در کردن دلدار نیاویخته، دستم
 بشکست بصد خواری و در گردنم آویخت
 آن طفل که پرورده دل بود چو اغیار
 افتاد ز چشم من و در دامنم آویخت
 بد گوئی جهال بیوم و برم آشت
 بیغاره حساد به پیراهنم آویخت
 ببرد طبیعت ز هواهای دلم سر
 و آورد و یکایک بسر بر ز نم آویخت
 بلبل صفت آفات سخن گفتن شیرین
 در خانه و در لانه و در گلشنم آویخت
 چون منطق شیرین مرا دید زمانه
 از طاق فلک در قفس آهنم آویخت
 بگداخت نم شمع صفت وین دل سوزان
 چون شعله فانوس بد پیراهنم آویخت
 هر چیز کزان بیش دلم داشت تنفر
 چون پرده تاری بدر روزنم آویخت
 تاریکی افکار حریفان چو حجابی
 کرد آمد و در پیش دل روشنم آویخت
 حلاج صفت، نازچه گفتم سخن حق
 از دار بلا این فلک ریمنم آویخت

(۱) این غزل بمناسبت شکستن دست سروده شده است.

۲۴

قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست
 قصر سلطان امن تر از کلبه درویش نیست (۱)
 طاهر آن دامان کزو دست امیدی دور نه
 قادر آن سلطان کزو قلب فقیری ریش نیست
 گر ز خون من نکین شاه رنگین میشود
 گو بریز این خون که مقدار نکینی بیش نیست
 بر کس ایقاضی بخون من منه بهتان از آنک
 قاتل من در جهان جز عشق کافر کیش نیست
 ای صبا بسا خسرو خوبان بگو درد فراق
 بردل من کمتر از این حبس و این تشویش نیست
 گر دلت با من نباشد قصر تجریش است بند
 و در دلت با من بود زندان کم از تجریش نیست
 در صفوف واپسین جا داد یارم ورنه کس
 زین رقیبان در صف عشق وی از من پیش نیست
 دل باقبال جهان ای صاحب دولت میند
 کاین جهان در اختیار عقل دوراندیش نیست
 نعمت او بی تغیر ، امن او بی انقلاب
 راحت او بی تراحم ، نوش او بی نیش نیست
 تجربت کردم ره بی سوی سرای عافیت
 راست تر زین ره که من بگرفته‌ام در پیش نیست

(۱) بهار این غزل را در سال ۱۳۰۸ خورشیدی از زندان برای شاه فرستاده است.

من نیم مسعود و بو احمد ولی زندان من

کمتر از زندان نای و قلعه مندیش نیست

گرتوئی انسان (بهار) اندوه نوع خویشدار

ورنه حیوانهم نیابی کاو بفکر خویش نیست

۲۴

هر جادلیست بسته زلف سیاد اوست (۱)

گفتند رو بجوی مگر فرش راه اوست

وان اعل سر خودست نگارین گواه اوست

و آنزلف پر خم و صف مژگان سپاه اوست

گفتند خوی سر کش او عذر خواه اوست

گفتند زندگانی عاشق گناه اوست

شیرین لبی که آفت جانها نگاه اوست

کردم سراغ دل ز مقیمان در گهش

گویند یار خون دل خلق میخورد

او پادشاه کشور حسنست و ما اسیر

گفتم بقتل من چه بود عذر آن نگار؟

گفتم بغیر عشق چه باشد گناه من

جانا بهار صید زبان بسته ایست لیک

چیزی که مایه نگرانی است آه اوست

۲۵

در مسیل مسکنت خفتیم و چندی بر گذشت

سر زجا برداشتیم اکنون که آب از سر گذشت

تیغ بر سر خورده فرهادا بر آور سر ز خواب

کافتاب از تیغ کوه بیستون اندر گذشت

اهرمن ملک سلیمان پیمبر نصب کرد

دیو بر بنسگاه کیکاوس نام آور گذشت

پیش اینروز سیه ، گشتند بالله رو سفید

روز هائی کز سیه بختی برین کشور گذشت